



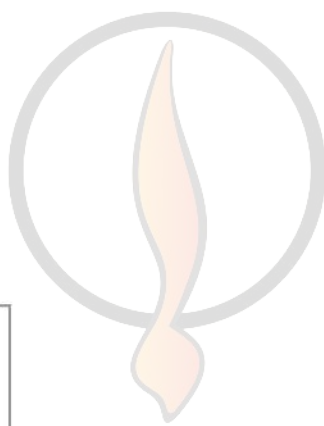
<< منیژه رضوان

۲

دروازه‌ای شکست و در آفریده شد  
 شد کره‌خر بزرگ که خر آفریده شد  
 دیوانه‌ای کشید خطی بر جدار غار  
 این گونه شد شبی که هنر آفریده شد  
 «ر» کم شد از شرر و از آن شعله ماند شر  
 «ب» شد به شر اضافه، بشر آفریده شد  
 دختر گل میانه خود را خودش گرفت  
 آن را کمی کشید، پسر آفریده شد  
 آدم نداشت ظرفیت ثروت زیاد  
 سود زیاد کرد و ضرر آفریده شد  
 صدها نفر اسیر به تولید خط تانک  
 تا این که تانک ضد نفر آفریده شد  
 در جنگ بین قافیه‌های غلط\_درست  
 یک دفعه سازمان ملل آفریده شد  
 آدم مگر که نظم دهد در جهان ولی  
 آدم در این میانه مگر آفریده شد؟

۱

کعبه و مروه و صفا خودمم  
 من که مقصودم از شما خودمم  
 کشتی ام را بیا به من برسان  
 ای خدایی که ناخدا خودمم  
 من به هر جا که سر زدم بودم  
 تو کجایی که هر کجا خودمم؟  
 یک نفر بین ما دو تا جعلیست  
 خودتی اصل قصه یا خودمم؟  
 مثل یک صوت رفت و برگشتی  
 منبع و مقصد صدا خودمم  
 ماه و ناهید و کهکشان چه کسی ست؟  
 چه کسی بهتر از شما؟... خودمم  
 توی آفاق آسمان خودتی  
 من هم این گوشه موشه‌ها خودمم  
 فکر کردی که با تو حرف زدم؟  
 نه عزیزم همیشه با خودمم.



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴



<< حسن سرداری

۱

حلال دشنه تو گرده ام شغاد، بزن  
رفیق و هم نفسم، خوب خانه زاد، بزن  
اگر که دشنه قرار است سهم من باشد!  
چرا غریبه؟ بیا از همین نژاد بزن  
بزن رفیق، بزن آشنا که غیر از تو-  
کسی نمانده برایم در این بلاد، بزن  
حضور نام تو در شاهنامه جاویدان  
اگر به کشتن من می شود؟ زیاد بزن  
نه من که نام تو را فاش...، نه نخواهم کرد  
صبور باش و از روی اعتماد بزن  
بزن نترس، بزن نازنین، بزن، انسان-  
که کار جز تو کسی نیست - زنده باد - بزن.

۳

۲

برای فرزندانم  
و عمر کاسه زهری که نم نمک خوردیم  
که زخم بود ولی باز با نمک خوردیم  
به جرم خالی دستان تنگ مان همه عمر  
چقدر پا که ازین چرخه فلک خوردیم  
چقدر قرعه رفتن به نام مان زده شد  
چقدر در صف سربازها محک خوردیم  
مدام لقمه کوچیک نصیب مان اما  
درشت تر هم اگر بود با کتک خوردیم  
تمام بازی مان را شکستنگ دادند  
تمام روزی مان را به اشکنک خوردیم  
دل خوش است که قدری نوازشت بکنم  
که ما همیشه ازین روزگار چک خوردیم.

لرزه ای سخت بر اندام بشر می ریزی  
پاک و بی پرده به هر سو که نظر می ریزی  
گاه، ناگاه به جسم همه جان می پاشی  
گاه و ناگاه به جان همه شر می ریزی  
چشم می بندی و از چشم، جهان می افتد  
چشم و ا می کنی و طرح دیگر می ریزی  
- کاش شیرین سخن شیخ اجل هم می دید  
که تو با هر نفس هات شکر می ریزی...  
تا شنیدیم که لب را به سخن آوردی  
تا شنیدیم که چندیست شرر می ریزی -  
دست و پا خورده به سوی تو پریدیم، ولی...  
غافل از این که تو بی و اهمه پر می ریزی  
بارها زهر به کام دل ما ریختی و  
باز هم تشنه ترینیم /  
اگر می ریزی...

۷

هوای شعر تو را کرده ام، بمان امشب  
 بخوان دوباره غزل های بی امان امشب  
 بخوان دوباره غزل های تلخ و شیرین را  
 هوا هوای نبات است و استکان امشب  
 ازین نترس که پاس گذشته را خوش نیست...  
 نه پاس دارد و نه ترس پاسبان امشب  
 اگر چه مرهمت دوستان نصیب نشد  
 خوش است و صلتی از غیض دشمنان امشب  
 تو بسته پایی و من بسته پا، ملالی نیست  
 که پانمی طلبد وصل جان به جان امشب  
 شکسته قامتی ام را بهانه گیر نباش  
 امان بده به من پیر ناتوان امشب  
 بخوان دوباره غزل های تند و تیزت را  
 بخوان که کار در سیده به استخوان امشب  
 بخوان، به سیب و تمشک و شراب وصلش کن  
 که سخت فارغم از قید آب و نان امشب  
 غزل بخوان... غزل عاشقانه ای سرشار  
 بدون اسپ و تفنگ و هراس خان امشب  
 به کاهدان زده بودم تمام عمر ولی -  
 به کوه می بردم شوق این کمان امشب  
 زبان به کام بگیر و دمی به کام باش  
 که می رویم سر اصل...

دین آب حیات است کمش، تازه نگهدار  
 ای شیخ محبت کن و اندازه نگهدار  
 آواز دهل نیست که از دور خوش آید  
 تعدیل در آن لحن پر آوازه نگهدار  
 عالم همه گوش است و زبان است امیرا  
 اسرار دهات را دم دروازه نگهدار  
 پیشانی ام از داغ تو سرخ است مدد کن -  
 هنگام نماز آروغ و خمیازه نگهدار  
 (می چرخ می رقصی و می نوشی ازین جام)  
 خوش باش، ولی حرمت و اندازه نگهدار...

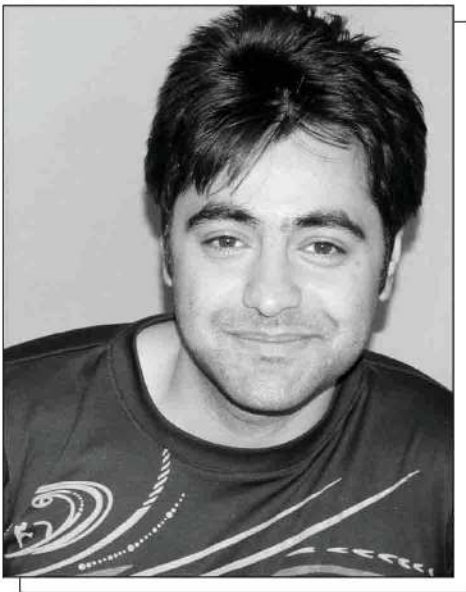
۵

درست وقت جوانه زدن خبر داری  
 از این که بر سر هر شاخه ات تبر داری  
 زمین کمین تو را کرده است بی تردید  
 همان دمی که به سر شوق بال و پر داری  
 گران سریت به جز در دسر نخواهد داشت  
 که سر بهانه سوداست وقت سرداری...  
 همیشه ضربه آخر رسیده است به آن -  
 رفیق خوب ترینی که دوست تر داری  
 رفیق خوب ترین ام، نترس... می دانم پیشه  
 رسیده است زمانی که تیغ برداری ۱۳۹

۶

من اهل کوه و دشتم دلبر اما نویر شهر است  
 گواهی می دهد تاریخ عشق از عقل بی بهره است  
 من و او هر دو شاعر پیشه اما نه شبیه هم  
 که من چوپان خوش ذوقی و او علامه دهر است  
 دو دل داریم بند هم - نه بند اما - که در هم گم  
 -دلش دریاست اما من دلم غوغا کند، نهر است -  
 بلاگردان نباشم پس چه باشم پیش او؟ وقتی -  
 که هر آن آشتی با من کند با خویشتن قهر است...  
 من عاشق تر و یا او...!؟





<< مجتبی فدایی



۱

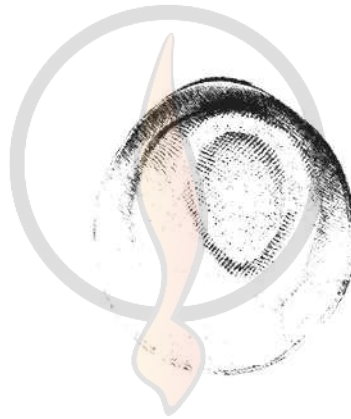
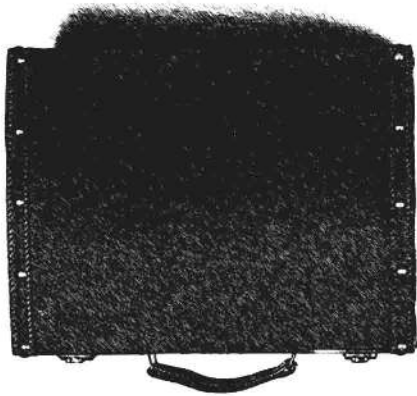
بگذار در پیراهنت ماهی برقصد  
تا در شبت هر کس که می‌خواهی برقصد  
در چاه آوازی بخوان تا اولین بار  
در طول تاریخ بشر چاهی برقصد  
ای داد اگر از سینه‌ات آهی برآید  
فریاد اگر در سینه‌ات آهی برقصد  
حالا برقصان شاه‌بیتت را بَدک نیست  
گاهی برای مردمش شاهی برقصد  
دیوان شمس افتاد دستت وقت آن است  
تا پیش چشمش شمس گمراهی برقصد  
بیچاره شاعر از ازل تقدیرش این بود:  
گاهی بسوزد با غمت گاهی برقصد.

۲

جای مشتم که مانده بر دیوار، شاهد حرکت قطار من است  
شهر آرام من! خدا حافظ، جنگ سختی در انتظار من است  
زیر گوشم قطار می‌گوید: «خشم تو سرکش است و سنگین است»  
امشب احساس می‌کنم جز تو، گله‌ای شیرین‌سوار من است»  
وطنم تکه تکه شد آری، ننگ بر پادشاه قاجاری  
شیون دختران قفقازی، نیمه ترک بغض یار من است  
حتم دارم اگر تنت گاهی، ناگهان بی‌دلیل می‌لرزد  
هیچ روحی در آن حوالی نیست، علتش موج انفجار من است  
شیرین بودم و پس از مرگم، سیرک بی‌من هنوز پابرجاست  
می‌رود خلق را بخنداند، ماده شیری که سوگوار من است  
دختران جوان قزستان، هر شب جمعه پاله می‌رقصند  
آخرش عاشقانه خواهد شد، متن سنگی که بر مزار من است.



<< غزاله شریفیان



۱

بدون مقصد، پایانه‌ها شبیه هم اند  
 همین که دور شوی، خانه‌ها شبیه هم اند  
 کسی شبیه تو حرف مرا نمی فهمد  
 مسلم است که بیگانه‌ها شبیه هم اند  
 من و تو از غم دوری، شبیه هم شده ایم  
 که بعد زلزله، ویرانه‌ها شبیه هم اند  
 به پای سوختنم اشک از چه می ریزی؟  
 به چشم شمع، که پروانه‌ها شبیه هم اند  
 فقط شراب نگاه تو مست کرده مرا  
 که گفته است که پیمان‌ها شبیه هم اند؟  
 نگاه کن به من و خویش را تماشا کن  
 شبیه آیینه دیوانه‌ها شبیه هم اند  
 بیا کمی متفاوت به آخرش برسیم  
 و گر نه اولش، افسانه‌ها شبیه هم اند  
 کسی که می رود از گم شدن نمی ترسد  
 بدون مقصد، پایانه‌ها شبیه هم اند.

## بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴

۳

مثل مسافری که از این شهر بگذرد  
 باید که فصل دلخوری و قهر بگذرد  
 با خنده‌ات بپاش شکر روی زندگی  
 تا روزگار تلخ‌تر از زهر بگذرد  
 سیلاب می شویم و به دریای نمی رسیم  
 وقتی که آب از سر این نهر بگذرد  
 بگذار بارسیدنت این غم که با دلم  
 می خواست خو کند ابدالدهر، بگذرد  
 پاییز دور می شود از کوچه‌های شهر  
 بگذار فصل دلخوری و قهر بگذرد.

۲

چه دور افتاده ایم از هم، من و تو در غبار این جا  
 و جاده مانده تنهاتر بدون تک سوار این جا  
 دوباره چشم‌هایم در بی خورشید می گردند  
 سراسر ظلمت است آن سو و تنها انتظار این جا  
 چه گلدان‌های بسیاری که در پاییز خشکیدند  
 دلم می خشکد از بی مهری سرد بهار این جا  
 چنان سرمای سختی رخنه کرده در تن این باغ  
 پرنده بر سر شاخه است در فکر فرار این جا  
 به چشم آسمان انگار مشت محکمی خورده  
 که مانده از کبود آن غروبی یادگار این جا  
 تو رفتی و خیالت بارها آمد به من سرزد؛  
 نمی دانم به دنبال چه بود آن بی قرار این جا!



<< علی گردویی

۱  
تلخ است، اگر راست، درختی می گفت  
هر چند نمی خواست، درختی می گفت  
با دسته ای از چوب تبر بر ما زد  
از ماست که بر ماست، درختی می گفت.

۲  
عشق تو ز سر خواب پرانده ست مرا  
گویی به تب جنون کشانده ست مرا  
شاید برسم، من از جنونت جایی  
عقلم که به جایی نرسانده ست مرا.

۳  
من بار فراق یار دارم بر دوش  
درد و غم روزگار دارم بر دوش  
خون دل اگر که می خورم، ناچارم  
ضحاکم و چند مار دارم بر دوش.

۴  
دستور شکار داده چشمت انگار  
قطعی است قرارداد چشمت انگار  
در شهر تو که مشکل بی کاری نیست  
دست همه کار داده چشمت انگار.

۵  
او با همه خوب و بدش می ارزد  
با آمد و با نیامدش می ارزد  
هر چند که سر می شکنند دیوارش  
این کوچه به رفت و آمدش می ارزد.

۶  
هر چند به فرمان خدا ابراهیم  
شد بت شکنی پر ادعا ابراهیم  
من مطمئنم که بت پرستی می کرد  
می دید اگر بت مرا ابراهیم.

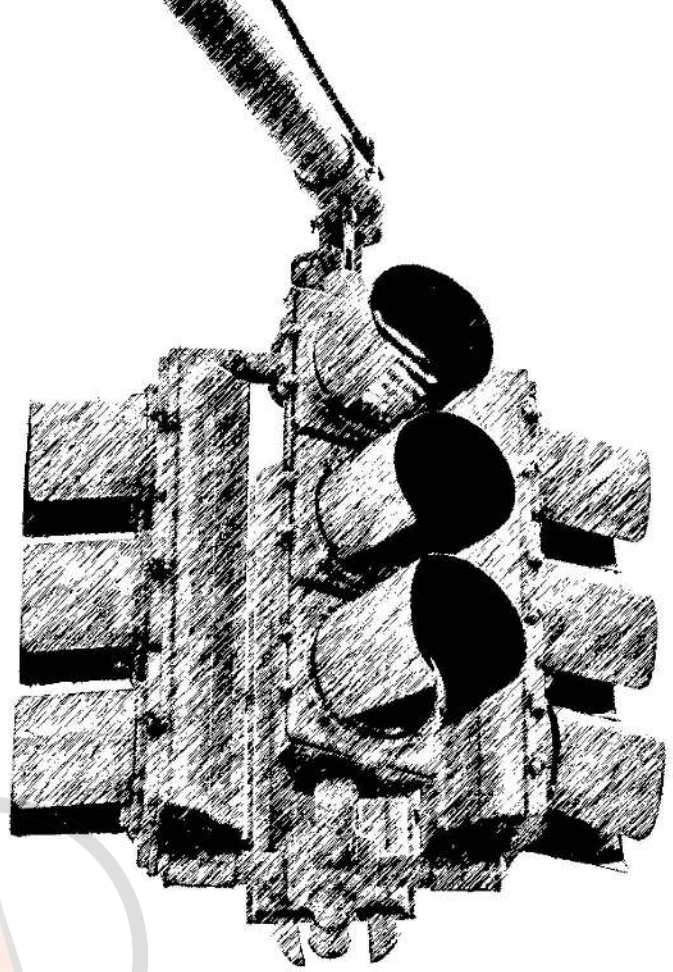
۷  
بر دست زدند دستبندت هر روز  
کردند به بند بند بندت هر روز  
در کشور کوتاه قدان آزادی  
میدان شدی و دور زدندت هر روز.

۸  
در کوچه تو را صدانمی باید کرد  
منظور نگاه هانمی باید کرد  
هر کس که نشست با تو، شد عاشق تو  
کس را به تو آشنا نمی باید کرد.





<< سلمان نظامت یزدی



## بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۴  
برزخ

خودم را فروخته‌ام  
خودم را فروخته‌ام  
به روزی ده ساعت کار  
و کلنجار رفتن با کلیات و احق‌ها  
به دوستان لبخند می‌زنم  
به دشمنانم لبخند می‌زنم  
سکوت می‌کنم؛ سر کسی بریده می‌شود  
فریاد می‌کشم؛ سر کسی بریده می‌شود  
کاش  
یک نفر بیاید  
و این کتاب را از صفحه دیگری باز کند.

### چهارراه رسولی

در چهارراه رسولی  
به دنبال اسپم  
به دنبال خود بدوی‌ام می‌گردم  
لای ترانه هندی  
میان کفش‌های دست دوم  
ترشی پاکستانی طعم تند دارد  
درست مثل طالبان  
این بادهای سرگردان به دنبال چیزی می‌گردند  
درست مثل من!  
از روی نوار نقاله فرودگاه چمدان کوچکم را بر می‌دارم  
در خیابان‌های مشهد گریه می‌کنم  
برای خودم  
اسپم  
و لباس‌های بی‌صاحب چهارراه رسولی\*

\* چهارراه رسولی از شناخته شده‌ترین نقاط شهر زاهدان است. این چهارراه مرکزی بزرگ برای لباس و کفش‌های کارکرده و دست دوم است.

برای فرار از شب به تن تو پناه می‌برم  
 برای فرار از اندوه به کلمه  
 از اندوه و شب نپرس  
 آوارگان جهان دوستان منند  
 باران که می‌بارد  
 نمی‌توانم عاشقانه در آغوش بگیرم  
 به کوهستان فکر می‌کنم  
 و مهاجرانی که جهان در کوله بارشان خلاصه شده  
 این زمستان کشتگان زیادی خواهد داشت  
 کودکان و زنان و عاشق‌ها.

هم‌شکلی  
 کدام کلمه را بردارم و به خیابان بروم  
 دست کدام فریاد را بگیرم و به خانه بیاورم؟  
 شاعران همیشه فقیرند  
 دست‌شان را در سرشان فرو می‌کنند  
 می‌چرخانند  
 می‌چرخانند  
 تا آن کلمه ممنوعه روی کاغذ بیاید  
 شاعران همیشه تنهاییند  
 زورشان به خودشان هم نمی‌رسد.  
 اندوه کمر کلمه را شکسته  
 شاعران می‌دانند  
 وقتی کودکی می‌میرد  
 هزار الهه شعر گریه می‌کند.  
 و مرثیه یعنی نه کلمه باشد، نه فریاد  
 سکوت، سکوت، سکوت  
 و هم‌شکلی مطلق  
 تنها منظره پیشرو  
 کاج‌های بی‌آزار کنار خیابان  
 و زمزمه بامداد خسته؛  
 ((شب سراسر، زنجیر زنجره بود...))<sup>۵</sup>

کلمه  
 کلمات کمی در اختیارمان بود  
 هر حرف با ترس از دهانم بیرون می‌آمد  
 اگر پرنده را صدا می‌کردیم  
 به قفس برمی‌خورد  
 اگر ترانه می‌خواندیم...  
 کلمات مثل شن‌های ساعت شنی از دستمان می‌ریختند  
 و ما گنگ‌هایی مبهوت هجاهای ادا نشده  
 شادی،  
 شادی مثل گناهی عظیم از ما دور بود  
 تنها یک کلمه  
 حزن را برداشتیم و  
 پنهان شدیم  
 جایی که حتی سایه‌مان هم نبود.

بازنده

عصر بلندی بود  
 می‌دانستم برای بازنده‌ها فرقی ندارد باد از کدام سمت بوزد.  
 خورشید روی گل‌های شمعدانی  
 از برگی به برگی در جست‌وجوی خودش بود  
 بلند شدم  
 پرده را کشیدم  
 تاریکی را بغل کردم  
 می‌دانستم بازنده‌هایی می‌توانند  
 بلند شوند  
 یا با دست مگس را از روی صورتشان دور کنند  
 می‌دانستم  
 تاریکی و روشنایی  
 دو روی یک سکه‌اند  
 اما برای بازنده‌ها فرقی نمی‌کند  
 شیر بیاید یا خط  
 می‌دانستم  
 برای من فرقی نمی‌کند...



\*بخشی از شعر شبانه احمد شاملو